

## "در فراق میهن"

الف. پویان

تازه از حمام برگشته و مشغول خشک کردن موهایم بودم که "در قفل در کلیدی چرخید". با باز شدن در زندانی جدید وارد سلول شد. در آستانه در دستش را به سویم دراز کرد. وقتی با او دست می دادم، خود را معرفی کرد. صفر انصاری پیر مرد ۶۵ ساله ای بود با موهای کاملاً سفید، قدی متوسط، سیبل های سفید و پر پشت که در نگاه اول انسان را بیاد کیانوری می انداخت. وقتی نگاهش به وضعیت ما که تازه از حمام آمده بودیم افتاد، سؤال غریبی کرد: "مگر اینجا زندانیان را به حمام هم می برند؟". در مقابل نگاه پرسشگر من ادامه داد: "من ۴۵ روز است که حمام نرفته ام". زنگ سلول را به صدا آوردم. لحظاتی بعد نگهبان در را باز کرد. موضوع را به نگهبان گفتم. نگهبان با ناباوری به ما نگاه کرد. از او خواستم اجازه دهد صفر را که بعلت مریضی و ناتوانی قادر به ایستادن و راه رفتن نبود برای رفتن به حمام همراهی کنم. نگهبان پذیرفت. وارد حمام شدیم. او با کمک من لباس هایش را کند و بدنبال لباسها بدون هیچ دغدغه و توجهی به فرهنگ شرقی و ایرانی ما، شورتش را هم کند و در مقابلم قرار گرفت. در حالی که گرمی شرم را در گونه های خود حس می کردم، برگشتم و به سمت دیگری خیره شدم. اما او سرش پائین بود و اساساً به من توجهی نداشت. با دیدن خونسردی و رفتار عادی او جرقه ای در ذهنم خورد، بخود گفتم بی گمان او باید سالها بدور از ایران و با فرهنگی دیگر زندگی کرده باشد.

اوایل بهمن ماه ۶۲ هنگامی که دو سال از زندانی شدنم می گذشت، با دستگیری دو رفیق تشکیلاتی برای بازجویی مجدد از زندان قزل حصار به زندان چالوس انتقال یافتم. پس از یکماه بازجویی و شکنجه و تحمل زندان انفرادی، در سلول مقابل سلول من زندانی دیگری جای گرفت. با گوش سپردن به سؤال و جواب ها اولیه میان او و بازجو توانستم نام او را بشنوم. روزهای بعد در هر نوبت دستشویی، وقتی که سلول مرا بعد از سلول او باز می کردند، با وارد شدن به توالت مخصوص "کفار" کاسه توالت و اطراف آن را پر از موهای سفید و خاکستری می یافتم. همیشه قبل از هر کاری می بایست با ریختن چند آفتابه آب توالت را تمیز می کردم. روزها می گذشتند و موهای داخل توالت همچنان بصورت یک راز برای باقی مانده بود. پس از دو ماه بازجویی مرا از قسمت سلول های انفرادی خارج کردند و پیش زندانی دیگری بنام "گرگین" بردند. پانزده روز بعد صفر انصاری را به سلول آوردند. با شنیدن نام او و یادآوری جمله "چهل و پنج روز است حمام نکرده ام" به راز موهای سفید داخل توالت پی بردم.

رفته رفته با زندگی صفر آشنا شدم: در سنین جوانی به سیاست جلب می شود. سالهای ۲۰-۱۳۱۷ را در زندان رضا شاه سپری می کند، بی آنکه جزء گروه ۵۳ نفر باشد. بعد از آزادی از زندان به حزب توده می پیوندد. پس از شکست نهضت آذربایجان در سال ۱۳۲۶ در حالی که دانشجوی دامپزشکی کرج بود به درخواست همسرش که نمی خواست شاهد دستگیری مجدد او باشد، همسر و پسرش ماهه خود را در ترکمن صحرا- زادگاهش- بجای می گذارد و به اتفاق تنی چند از فعالین حزب وارد جمهوری ترکمنستان می شود. ماه های اولیه را در زندان بسر می برد تا اینکه از طرف حزب مورد تأیید قرار می گیرد. پس از گذراندن مشکلات سالهای اولیه وارد دانشگاه می شود بدون آنکه خبری از خانواده اش در ایران داشته باشد. این بی خبری ۱۶ سال ادامه می یابد. همانجا ازدواج می کند و صاحب سه فرزند می شود. بعد از پایان تحصیلات صاحب کرسی استادی در رشته زبان شناسی می گردد. پس از گذشت ۳۳ سال اقامت در شوروی، به سبب عشق به آرمان خویش، سال ۵۸ زن و فرزندانش را در آنجا باقی می گذارد و به ایران بر می گردد. در اردیبهشت ۶۲، در حالی که مسئول حزب در ترکمن صحرا بود دستگیر می شود. یک سال بعد از دستگیری اش با من هم سلول شده بود. پاهایش ناتوان و لرزان بود. بعلت سالها بیماری و در بستر بودن، پوست دو طرف پاهایش در قسمت ران و باسن از حالت عادی خارج شده و خشک و ضخیم و کپر بسته بود. پس از ضربه سراسری به حزب توده، صفر به همراه پسرش که هنگام رفتن پدر از ایران شش ماهه بود و اینک فوق لیسانس ادبیات و مدیر یکی از دبیرستان های ترکمن صحر بود دستگیر شده و هر دو به اوین منتقل شده بودند. ده ماه در اوین بسر برده بود. روزی که نوبت حمام او رسیده بود، در حالی که آماد شستن خود بود، نامش را از بلندگوی بند صدا زده بودند. با خیال آزاد شدن، بدون شستن خود حمام را ترک کرده بود. از آنجا او را مستقیماً به زندان چالوس منتقل کرده بودند. ۳۷ روز در انفرادی روبروی سلول من مانده بود، با این فکر که نگهبانان خود باید شعور داشته باشند و او را برای رفتن به حمام صدا بزنند. غافل از اینکه هر شیفت فکر می کند که او در شیفت قبلی حمام کرده است. به این ترتیب به علت بی نظمی زندان، این دور باطل همچنان ادامه یافته و او ۳۷ روز در زندان چالوس از حمام رفتن محروم مانده بود و یک هفته پیش از آن هم در زندان اوین نتوانسته بود تن اش را بشوید. وقتی به توالت می رفت موهای سر و تن اش می ریخت و او بعلت ضعف بینائی و نداشتن عینک متوجه این موضوع نبود. من برایش روزنامه می خواندم و هر از گاهی کمک می کردم تا راه برود. به شوخی از او می خواستم با هم کشتی بگیریم و وقتی دستام دور کمرش حلقه می شد همانند کودکان می خندید و ریه وی رفت. بعلت اعتمادی که به من پیدا کرده بود از خاطرات و زندگیش با من سخن می گفت.

صفر می گفت: وقتی به ایران برگشتم حزب در نشستها و جلسات برای جذب نیرو و تحت تأثیر قرار دادن جوانان از شخصیت من بهره می گرفت و با بیان سوابق و موقعیت من برای خود اعتبار کسب می کرد. در سالهای ۶۲-۶۰ مسئول حزب در ترکمن صحرا بودم، اما شخص دیگری بدون اینکه مسائل را با من در میان بگذارد، به عنوان مسئول در نشستهای تهران شرکت می کرد. به علت تحمل چشم بند و کمبود نور در سلولهای انفرادی، صفر حس زمان را از دست داده بود. این حال در روزهای اول ورودش به سلول ما در او باقی بود. روزی از من پرسید که چرا نظم غذا دادن در این زندان بر عکس است. پرسیدم چرا. پاسخ داد: "برای صبحانه ابگوشت، لوبیا، سوپ و غذاهای مشابه آنها

می دهند و در عوض برای شام کره و مربا و چای و پنیر می دهند. "گمان کردم شوخی می کند. ولی او با جدیت حرف خود را دنبال می کرد و اینجا بود که دریافتم او حس زمان را از دست داده است.. در نظم زندگی او جای شب و روز عضو شده بود. بی آنکه خود آگاه باشد شبها را بعنوان روز بیدار می ماند و روزها را بعنوان شب می خوابید. به این ترتیب نتیجه گرفته بود شام را برای صبحانه می دهند و صبحانه را برای شام. یک سال زندان را بدون ملاقات گذرانده بود. کسی را بیرون از زندان نداشت یا اینکه به علت گسست روابط عاطفی، کسی رغبتی برای آمدن به ملاقات او از خود نشان نمی داد. در این مدت فقط یک ملاقات داخلی با پسرش انجام داده بود. بازجویان چالوس او را متهم به جاسوسی کرده بودند با این مضمون که او هر از گاهی به بهانه دیدن همسرش به آنطرف مرز رفته و اطلاعات می داده است.

صفر علیرغم سن و سال خود، سادگی و بی پیرایگی، شوق و سلامت نفس خود را حفظ کرده بود. همواره با امید به آینده زندگی می کرد. روزهای اول در مقابل سئوالات "گرگین" که جنبه تفتیش عقاید و گاه اطلاعاتی داشت و بحث های هیستریک او که اعصاب را فرسوده می کرد، در حالت نشسته و بدون وضو سعی می کرد و اتمود کند که نماز می خواند. جالب این بود که نماز را به سنت اهل تسنن، با گذاشتن دست روی شکم به جای می آورد. اما هنگامی که متوجه شد من نماز نمی خوانم نماز خواندن را کنار گذاشت. علی رغم نداشتن ملاقات هرگز دلتنگ نبود. روحیه کاملاً شاد داشت و پی گیرانه اخبار را از طریق رادیو زندان پی می گرفت. دو بار از مرگ رسته بود: بار اول در سن شش ماهگی. اما از آنجا که شب بود تصمیم می گیرند او را صبح روز بعد به خاک بسپارند. صبح که برای بردن او اقدام می کنند با صدای ونگ ونگ او مواجه می شوند. بار دوم در زمین لرزه عشق آباد زیر آور مانده و تیرک سقف روی پایش می افتد. پایش می شکند اما تیرک حفاظی می شود برای بدن اش در مقابل آوار. بدین ترتیب نجات می یابد. وقتی این ماجراها را تعریف می کرد، به او گفتم: صفر برای بار سوم بدجائی گیر کردیده ای. جمهوری اسلامی تا استخوانهایت را نپوساند، رهایت نمی کند.

چهارده اردیبهشت ۶۳ برای انتقال به قزلحصار از صفر جدا شدم و او با سرنوشتی نامعلوم مانند هزاران زندانی در بند در زندانهای جمهوری اسلامی در زندان چالوس ماند. آیا بعد از من او را به اوین انتقال دادند؟ آیا با آن تن رنجور و بیماری دیابت تا سال ۶۷ زنده ماند؟ اگر زنده ماند آیا توانست تابستان ۶۷ را که طی آن جمهوری اسلامی هزاران زندانی را قتل عام کرد پشت سر بگذارد؟ توانست با همان امید به آینده زندگی کند؟ صفر بمن می گفت: "هر زندانی ضمن اینکه باید خود را برای ماندن سالهای طولانی در زندان آماده کند باید این امید را هم داشته باشد که هر لحظه ممکن است در سطح ملی و بین المللی اتفاقاتی بیافتد و او آزاد گردد." برای اثبات ادعای خود به دوران زندانش در سال ۱۳۲۰ اشاره کرد: "در سلول نشسته بودیم و به روزهای تبعید بعد از آزادی فکر می کردیم که افسر نگهبان در را باز کرد و گفت همه آزاد هستید، بروید خانه هایتان."

هشتاد سال اخیر در ایران تنها دو تجربه شادمانه آزادی زندانیان سیاسی را می شناسیم: شهریور ۱۳۲۰ و پائیز و زمستان ۱۳۵۷. بجز آن هر چه بوده کشتاره بوده و قتل عام زندانیان سیاسی، سوگواری مادران و سیه پوش شدن همسران. اینک با امید، به انتظار نشسته ایم تا "بناب ستاره سحری" تا بر دمد آفتاب شرق در سرزمین زخمی ما.

"گرگین" از زندانیان سیاسی زمان شاه بود که در زندان جمهوری اسلامی تواب شده بود و برای اینکه به توبه خود مضمون سیاسی بدهد، خود را در سلول با اتهام "منافق" و نام مستعار گرگین معرفی کرده بود. با همه زیرکی که در کتمان نام و هویت اصلی خود کرد، پس از یکماه هنگامی که از زندان چالوس به زندان شهر زادگاهش بابل انتقال می یافت، بر اثر بی تجربگی یک زندانبان جوان توانستم نام و اتهام اصلی او را دریابم. او حسن شاه کوهی نام داشت و از کادرهای حزب... بود